پرنده‌یی که نوشته می‌شود نمی‌پرد

مهدی سرباز

پرنده‌یی که نوشته می‌شود، نمی‌پرد

مهدی سرباز

(شعرهای دهه‌ی هشتاد و نود)

پرنده‌یی که نوشته می‌شود، نمی‌پرد

مهدی سرباز

طرح جلد: حامد مقتدر

چاپ اول: کابل، بهار ۱۳۹۸

ناشر: انتشارات تاک

چاپ دوم: (نشر الکترونیکی: بهار ۱۴۰۳)

ناشر: نشر آزاد

اشاره

«پرنده‌یی که نوشته می‌شود، نمی‌پرد» اولین بار در سال ۱۳۹٦ بدون هماهنگی نهایی من در کابل به چاپ رسید. دو سال پس از آن، این کتاب با حذف چند شعر و اضافه کردن شعرهایی جدید با عنوان «محو در روشنی» توسط انتشارات تاک در نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران، رونمایی شد. اکنون پس از پنج سال از اولین انتشار این کتاب و تحولات اخیر که بسیاری از کتاب‌ها را از دسترس خارج کرده است، دوست دارم نسخه‌ی الکترونیکی آن را نیز منتشر کنم.

و حالا که سایه‌ی ناشر بر سر این کتاب نیست، نام و طرح اصلی آن را که جدا از هرچیزی برای من یادآور آن سال‌هاست به این کتاب باز می‌گردانم.

مهدی سرباز

بهار ۱٤۰۳

۱

اتاقی در طبقه‌ی هجده

این‌که می‌توانی بخوابی
این‌که حوصله‌ی سیگار کشیدن داری
یا جایی برای رفتن.

اتفاق زمانی می‌افتد
که پنجره را باز می‌کنی
و می‌پری.

۲

ما به غُرغُر شکم یک‌دیگر می‌خندیدیم
یادم است عصری را که سیر برایم آواز خواندی
آن روز هم از برکت مرده‌ای مست شده بودیم
و سیری آواز بلندتری به تو داده بود
آن‌قدر بلند که می‌توانست همه‌ی کوچه را دور بزند
اما کوچه بود
کوه که نبود
طبیعی بود که ترانه‌ی تو
فحش به گوش‌مان برگردد
ـ بی‌پدرها!
ما خندیدیم و فرار کردیم
ما در تمام کوچه‌ها فرار کرده بودیم
گذشته از همه‌ی این‌ها
ما که مرده بودیم!

۳

بارانی که می‌بارید
حالا روی جسدی می‌بارد
که خودش را جای من جا زده است
با استخوان‌هایم زیر خاک
و خشم بیهوده‌ی سرباز بودن
خودم را می‌خورم
با این کرم‌ها
لبی که روزگاری مرا می‌بوسید
حالا چشم در چشم عکسی است
که خودش را به جای من جا زده است.

۴

قدم‌هایت را بلندتر بردار

با این عقرب کور

که روی ساعت راه می‌رود.

۵

بره‌های شهر
به خرافات بره‌های دهکده می‌خندند
به این‌که چیزی به نام گرگ
به رمه حمله کرده است!

۶

ما چه کودکانه به بازگشت فکر می‌کردیم
و پدر چه صادقانه در بازی‌های بزرگ‌سالی به خواب منتهی شد
ما چشم‌به‌راهِ پدر
و امپراتور چشم‌به‌راه پیروزی
و پیروزی برگشت
و پیروزی مثل همیشه تنها برگشت.

۷

زمان آن رسیده است
که دریا را بریزیم در شعرهای‌مان
دریای سیاه را
دریای مدیترانه را
اسم‌هایی را که غرق شدند

زمان آن رسیده است
که خاک در شعرهای‌مان گُل کند
خاک سرخ سوریه و عراق
خاک این‌جا
زمان آن است
که لیلاها و مریم‌ها
دست رخشانه‌ها[۱] و فرخنده‌ها[۲] را بگیرند
زمان آن رسیده است
و می‌گذرد

[۱]. رخشانه، دختری که در ولایت غور افغانستان سنگسار شد.

[۲] ـ فرخنده، زنی که در کابل به‌طور فجیعی توسط مردم کشته و سپس جسدش به آتش کشیده شد.

کودکی روی آب.

۸

رؤیای من هم زندگی واقعی‌ام بود
زندگی‌ای که
زیر طیاره‌های جنگی
در میان میلیون‌ها آدم دیگر
به رؤیای دیگری پناهنده شد
برگشت
زیر طیاره‌های جنگی
و برگشت خورد

زیر آوارها
چه چیزی مرا بیدار خواهد کرد
که باز تو را دوست بدارم
چه چیزی عشق من
وقتی تو هم
رؤیای زیر آواری

٩

تو
چرخیدی
و باد روسری‌ات را آهسته درآورد
بر گردنت پیچید
و از گیسوانت بالا رفت
هی برباد روزگار!
چه آرزوی محالی است
باد بودن
در کوچه‌ای که تو می‌آیی.

۱۰

تنها تو در این شهر می‌دانی
من دروغ‌گوی بزرگی هستم
یک عصر با من بوده‌ای
من از آن داستان‌ها ساخته‌ام
عشق من!
چه بخواهی
چه نخواهی
یا می‌آیی
یا میان دروغ‌هایم می‌میری.

۱۱

خفته روی تخت من
تکه‌ای از شب
عریان و بی‌تحرک
دستش را لمس می‌کنم
پس می‌کشد و لبه‌ی تخت می‌خوابد
تکه‌ای از شب
در چشمانش.

۱۲

نه به چیزی شاد

نه با چیزی غمگین

نه از این دو تهی

خالی

خالی

دخل گلیِ کوچکی می‌شکند

خالی!

۱۳

خانه‌ای هستم سرد

که زنی در آن

آتش روشن کرده است.

۱۴

دراز می‌کشد خواب
و با مستی چشم‌هایم را می‌بندد
بیداری دستم را به سیگار می‌برد
و شیشه‌ی خالی را تکان می‌دهد
خواب
و بیداری
به روی هم چنگ می‌کشند.

۱۵

در آغوشم می‌گیری
زخمی ناپیدا التیام می‌یابد
بگذار بمانم
برای گلوله
آزادی چه می‌تواند باشد؟

۱۶

باد
سر در گریبان کوچه گذاشته
هو می‌کشد
نبود تو را در حیاط می‌بینم
میان پیراهنی
که خاطره‌ای دور را تکان می‌دهد.

۱۷

باران شهر

از ناودان‌ها خودش را پایین می‌کشد

و در رؤیای یک رود

در خیابان محو می‌شود.

۱۸

خواب دیده‌ام

یک صبح ماهی می‌شوی

و من

با لبخندی می‌گذارمت روی میز

با کمی نان و دو لیمو

برای مشتریان ماهی‌خوار

روزهایم با لبخند می‌گذرد

مدیر کُل گفته است:

پس از ساعت هشت باید مهربان باشیم!

۱۹

رسیدی و افتادنی شدی
اما در آغوش چه کسی
رسیدی و خورده شدی
مثل یک سیب!

۲۰

برای عبدالله سلاحی

باید می‌نوشتم بیست‌سالگی من تو را هم داشت
شلوار آبی
پیراهنی قهوه‌ای
با موهای سیاه
دوست می‌دارد
بی‌آن‌که به عشق چیزی گفته باشد

زیر پیراهنت شبی را پنهان کرده بودی
با بادهای آهنگین

گاهی از تو می‌ترسیدم
می‌ترسیدم میان گورهای دسته‌جمعی چشمت مرده باشی
سیگار کشیدی و گریستی
ما سیبی را به یاد تو قسمت کردیم
گذشته از غروب
شب بود.

دور از همه‌ی خانه‌ها
دو نفر در آن بغض دیگری را می‌شکست
تو و من
در رقص‌های مرده‌ی زندگی
در شعرهای زنی
برای هم آواز خواندیم

دستت را به من بده
تا بگویم
تا کجا
تنهایم.

۲۱

لعنتی!
اگر می‌دانستی کی بباری
پاریس که نیست جاده بشویی
بلخ است
زن‌هاشان در باران از خانه نمی‌زنند بیرون
مخصوصاً او
با آن کفش‌های بلند و باریک.

۲۲

می‌گذری
برف می‌بارد
از کنار خانه‌اش می‌گذری
و برف رد پایت را پُر می‌کند.

۲۳

نه

نمی‌خواهم پرنده باشم

دعوتم کن به خلاصه‌ی آسمان

در زیر چترت.

۲۴

خانه‌ام تاریک است
و آن که باید می‌آمد
بی‌چراغ آمده است
و آن که باید می‌آمد
با خودش مهمات آورده
تا از این پنجره شلیک کنم.

۲۵

برای عفیف باختری و روح بزرگش

چون میخی فرورفته در دیوار
ماندی
بر تو چراغ ماندند
شاخه‌ی زیبا به تو آویزان
گاهی پیراهنی
گاهی تفنگی
ولی کسی نفهمید
تو زنگ زدی
چون میخی فرورفته در دیوار.

۲۶

چون بادبانی تکان می‌خورم
موجی کوچک
به هوا بلندم می‌کند

چه باک از غرق شدن
وقتی کسی در تو نیست.

۲۷

عصرها را رها کردم

دیگر از غروب در آن‌سوی این خرابه خوشم نمی‌آید

دل‌خوش چیزی نیستم

تو در تخت خوابم خوابیده‌ای

دل‌خوش چیزی نیستم

پرنده‌یی که نوشته می‌شود،

نمی‌پرد.

۲۸

باران به روی شهری که در گِل فرورفته
می‌بارد
باز می‌بارد
خودش را در سیلابی جمع می‌کند
و می‌گذرد.

۲۹

کاش گلویی از قناری می‌داشتی
عقاب کور گیر مانده در قله‌های بلند
سکوت تاریک‌تر از ندیدن است

گل‌های کوچک وحشی من
باغچه‌ام را روشن می‌کنند
چه مرده‌ی زیبایی است درخت بادام بی‌شگوفه‌ی این حَویلی
و تنها موریانه است که فرقی میان درختان مرده قایل نیست
سکوت تاریک‌تر از ندیدن است
ذهن شلوغ یک لال است
این‌که زمان قبر طولانی خالی‌ای است
یا زنی که دیگر نیست
و بارانی که از ریختن نمی‌ماند.

۳۰

پدر می‌گوید
پول که نداشته باشی مثل من می‌شوی
به کلمات فقیر فکر می‌کنی
به تنهایی کهنه در بازار

من اما دلم هوایی‌ست
گاه با بلند شدن یک پلاستیک
در بالای سر مردم
ابری تا چند لحظه‌ی دیگر
خورشید را پنهان می‌کند.

۳۱

کوچه
در باد تنهاست
و ابر
حرف آخر آسمان است
پنجره اکنون
چشم کوری است رو به جهان.

۳۲

با تو پر سروصدا هستم

چون اولین تجربه‌ی یک ناوه

در باران!

۳۳

در چشم‌های تو آب می‌شوم

مثل یک دستمال‌کاغذی

در باران.

۳۴

هیچ آیه‌ای برای تو نازل نشده
و زیبایی‌ات تنها در شعر شاعران عرب خواهد ماند
چون شن‌ها دراز می‌کشم
سیاهی مست می‌شود در من.

۳۵

غروبی که به آن دل خوش کرده‌ای
بر گور تو خواهد تابید
وقتی حرارت لب‌های تازه‌مرده‌ات
کرم‌ها را هار کند
همین غروب بر گور تو خواهد تابید

این ترانه را بردار و فرار کن
پیش از آن‌که مجال خوبی به تاریکی نداده.

۳۶

به بیست‌سالگی‌ام عادت می‌کنم
به خوشی‌های خودم در گذشته
به حذف شدن چند شعر
به چشم‌های پدرم که پوست‌شان را عوض کرده‌اند
و پنج‌سالگی‌ام را ورق زدند

منِ عاشق هواپیماهای کاغذی
همه را زدم به هوا
و گریختم

پیش تواَم
تویی که بیش‌تر از هر شعری دوستت می‌دارم
به بیست‌سالگی‌ام عادت می‌کنم
به شنیدن صدای مادر از پشت تلفن
به گریه‌های ازهم‌گسیخته‌ی من در اخبار عصر
به «بیا که گریه کنیم» یک مرد عاصی
عادت می‌کنم
به نگاه‌های همسایه

به مردنِ در بیرون
به بیست‌سالگی‌ام عادت می‌کنم
به بیهودگی‌ای که خورشید در دنبال کردن من دارد
به منِ، با پیراهن سیاه
در پایان کوچه
من آرامش روز را به‌هم زده‌ام.

٣٧

شب
سایه‌ای است بی‌صاحب
که حرفی نمی‌زند.

۳۸

حال گیتاری را دارم
با تاری ناساز
تکیه‌داده به دیوار.

۳۹

مارش

مارش

مارش

این‌بار تا تو را به دست نیاوردم

برنمی‌گردم

تو یعنی تیر تمام سربازان مقابل.

۴۰

از خورشید گریزی نیست
چنان که از هوا
و باری را که با این دو آغشته است
راهی نیست که بریزد به رودخانه
یا جانی که در آن غرق شود.

۴۱

کلماتی هستند که اگر بیایند
از این وضع می‌آورندت بیرون

بیرون،
یکی از این کلمات است.

۴۲

در این تور ماندن
و طور دیگری ننوشتن
عادت به اعتراض نکنم
بکنم!
حالا که تمام شده است، شده باشم
سر در لاک خود مرده باشم،
نباشم.

۴۳

بدو و بدو

برو روی

ب... ر... و

و فکر نکن چی از آب درمی‌آید

ماهی‌گیری این آشغال‌ها را دارد.

۴۴

باید هم زمستانی باشد
او که جای دست‌های تو
شال‌گردن می‌گرداند.

۴۵

شعرهایی هست که برای خودت می‌نویسی
شعرهایی که برای دیگران
شاعری که در بستر هر کسی می‌خوابد
خواب هر کسی را
می‌تواند ببیند
می‌بیند!

۴۶

صدایم
نت‌های شکسته‌ای است
که انگشتانی نابلد
روی تارهایش کشیده می‌شوند.

۴۷

دست‌هایم را بالا می‌برم
بی‌آن‌که انگشتی از ما روی ماشه رفته باشد
قلبم بیرون از سینه‌ام می‌تپد
آیا گریه می‌کنم؟
دست‌هایم را بالا برده‌ام
نزدیک‌ترین تفنگ به شانه‌ام کوبیده می‌شود
تو افتاده‌ای
من حرکت می‌کنم.

۴۸

باور کنید نمرده‌ایم!
از چاله‌های‌تان برخیزید مردمکان من!
و این زخم‌های خانه‌گیر را به کوچه ببرید
شاید عابری
پرنده‌ای
بادی
بشناسدمان.

۴۹

لیلا؟

لیلا!

رفته پاییز را در مجنون‌بیدهای پشت خانه جشن بگیرد

رؤیایی دارد که منم سرباز

و میان برگ‌های سوخته راه می‌رود

شادی‌هایش را برای گنجشک‌ها می‌ریزد

نه سری

نه چاک سینه‌ای

نه حرفی از بیابان

ساده عاشق می‌شود

لیلای من

هرکه را پرنده باشد

دوست می‌دارد.

۵۰

پِشَک مصنوعی کنار گلدان
گل‌های مصنوعی در گلدان
چشم‌ها خیره به میز
هیچ‌کدام یک‌دیگر را نمی‌بینند
نه گلی است، نه پشَکی، نه گلدانی
و نه چشمی.

۵۱

بازهم دیروز

همین میز، لپ‌تاب و شیشه‌ی روبه‌رو

پِریروز

همین اتاق

وطن شغلی است که باید ترکش کرد

در روزی بی‌عصر

روزی تا آخر روز

نه غروبی

نه شبی

زمان تا آخر زمان

بی‌آن‌که به چیزی برسد.

۵۲

در شاخه‌ها
در گلوی سگ‌ها
موسیقی دور
از یک شب عروسی
صدای خاموشان
و بلندگوها
در نقطه‌ی کور حیاط
کشیدن یک پک دیگر سیگار
شنیدن حرکت زمان
از مچ دستت
گرفته
شانده تو را
در نقطه‌ای کور
تنها.

۵۳

به یاد مصطفی اجود

توفان دل مردهاست
بارانی که در آن می‌بارد
زنی است
که قطره‌قطره تمام می‌شود
آن‌چه از این دو باقی می‌ماند
صبح گوارای شبی است هولناک.

۵۴

زنی هستم
که زیر چراغ‌های روشنش
رنگ سیاهی کشیده است
آن‌چنان که قلبم را در دهانم گذاشته‌ام
و خون در لبانم جاری است

۵۵

از راه‌آهن می‌گذرد سال

می‌برد

قطار شنبه‌ها و یک‌شنبه‌ها و

دکه‌های دیگرش را

فرسوده

قطاری می‌گذرد.

۵۶

پنجره‌ای در تاریکی دهان باز کرده است

درِ اتاقی با کلیدی زده شده

پنجره‌ای روبه‌روی من

دهان باز کرده است

که اتاق مرا می‌بلعد.

۵۷

اگر از این‌جا شروع کرده‌ام
همین‌جا هستم
با دستم که می‌نویسد
سیگار می‌کشم
به خانه‌ای که نرسیده‌ام
درش را باز می‌کنم
شیشه تا ته خالی است
کوچه تا ته پُر
کوچه‌ای هست که جا دهد این خرابه را
در خود؟

۵۸

وقتی می‌شود در یک دقیقه مرد
یا خیلی کم‌تر
اتفاق می‌افتد
طبیعی است که دیگر نباشی
وقتی در آن دقیقه باشی
یا خیلی کم‌تر.

۵۹

برای حسن آذرمهر

اطرافم
جز تکرار حاکم بر اطرافم نیست
اگر نمی‌نویسم
زمان ندارم
چطور می‌شود زمان نداشته باشی و بنویسی
زنده‌ای که شما نمی‌بینید
مُرده است
و از تاکسی پیاده می‌شود
به شعری فکر می‌کند
که نمی‌تواند بنویسد.

۶۰

جسدی که بزرگش کرده بودی
تو را برد
وگرنه چه کسی می‌توانست گور یک روح را بکند
تقصیر خودت بود
نباید در این جسد جا می‌زدی
نباید خودت را جا می‌کردی
جسدی که بزرگش کرده بودی، تو را برد
جسدی که تو نبودی.

۶۱

من‌هم خودکشی کردم

دو بار

و بار سوم موفق نشدم

نگهش داشتم

مثل تمام حس‌های دیگرم

بزرگش کردم

تا با من راه برود

خنک‌های باد را احساس کند

و زیر آفتاب تابستان سایه‌اش را ببیند.

۶۲

از نوشتن، نوشتن
شاید از آن خلوت است
خلوتی که گزیده می‌شود
نه برای نوشتن
که برای جای خالی‌اش.

۶۳

همیشه روز بدتری هست
روزی که آخرین چیز را هم ازت بگیرد
و در آخر می‌گیرد
مفت نیست
یک گلوله یک راست بخورد به پیشانی‌ات
قبلش باید
زجرکُش شده باشی.

۶۴

وطنی که بنا بود مرا مادری کند
بر خاکم افکند
شعله‌ی درونم
نه تاریکی
که مرا سوخت
سوزان و بر خاک
ققنوسی بودم لال
که بر هیزم بخت خویش سوختم
اما چیزی نرویید
جز سکوت
که مچاله شده در کاغذی سفید.

۶۵

مردم من آب از لبه‌ی شمشیر می‌خورند
و نان شب‌شان را قسمت می‌کنند
با صبح با ظهر و باز با شب
وطن من پُر است از خیابان‌های یک‌طرفه
از مردانی که بر نگشته‌اند
و از مردانی که با دستی خون‌آلود بر حجله نشسته‌اند
بر حجله‌ی عروسان نوشگفته که در انتظار مرد خویش‌اَند
مردم من، آه مردم من!
دست در دست قاتلان خویش به خیابان آمده‌اند

ـ های این ضد خیابان است
مردم، مردم این ...
ضد خیابان نبودم
در خیابان بودم

محبوب من!
تو هم به خیابان آمده‌ای؟
دست در دست چه کسی؟

از جمعیت خارج می‌شوم
چون سگی سنگ‌خورده به خود می‌پیچم
و از جمعیت خارج می‌شوم
مردم سرمست از حمایت قاتلان خویش به خانه برمی‌گردند
به خانه برگشته‌ای محبوب من

خانه پُر است از پوتین‌های بر سینه نشسته
از دستان خون‌آلود
از خیابان‌های یک‌طرفه.

۶۶

دیگری می‌خواند
لال
دیگری می‌بیند
کور
نه برای دیگری
که برای خودم.

۶۷

در کوچه‌ای چنین روشن
که سایه راه گم می‌کند
می‌روم
محو در روشنی.

۶۸

هرچه کردم نشد
هرچه دیدم نمی‌شود

ـ با این حساب هرگز آفتاب را نخواهی دید
به آفتاب بسنده نکردند
دیگر انگشتانم را هم ندیدم
اول راست، بعد چپ
اما جرم نه در من فروکش که دوچندان شد
زمان کلمه شد
زندان و زندانبان کلمه
اکنون همه‌ی آن‌چه در این‌جاست، در مشت من است
میان انگشتانی که نمی‌توانند ببینند.

۶۹

مرد این شعر فقط یک دهان است
یک دهان بزرگ که بلعیده خودش را
مرد این شعر راه بی‌پایی است
و می‌داند که این نوشتن نیست
خون هم نیست
جای خالی صداست.

۷۰

پس از بیست‌وپنج سال
به یاد می‌آورم خانه‌ای را که در آن چشم گشودم
موهای بور مادرم را
آن صورت جوان و گندمی‌اش را
پس از بیست‌وپنج سال
صدای اولین جیغ‌های خودم را می‌شنوم
زیر نور کم‌سویی که در خانه حکم‌فرماست
کودکی با موهای طلایی و روشن
نطفه‌ای را که در آن شکل گرفته، ترک می‌کند
با سر به جهانی وارد می‌شود که منتظر بلعیدن اوست
به یاد می‌آورم دهان باز زندگی را
و جیغ‌های خودم را.

۷۱

از گندم‌زاری به گندم‌زاری دیگر
از خیابانی به خیابانی دیگر
و از لای موهای زنی زیبا در لای موهای زنی دیگر
کم از بادی نیستم که در بر گرفته زندگی‌ام را
چه کوچک است این گندم‌زار
چه کوتاه این خیابان.

۷۲

روی صفحه‌ی گرامافون
زندگی من است که هی برمی‌گردد
و در گلویم خفه می‌شود
این عقب‌گرد زندگی من است
که هی برمی‌گرداند صحنه‌ی قتل تو را
در چهره‌های مختلف
که دفن می‌شوی در گورهای مختلف
از تو فرار می‌کنم
خودِ فراری تو
که به جان من افتاده
در صدای آوازی خیابانی
در خیابان شهری دیگر.

۷۳

زیر پوستم شهر دیگری است
که هنوز با توست
که می‌گذرد با تو از این باران زودگذر بهاری

آه ای دل‌خوشی‌های کوچک
لبخندهایی از ته دل
انگار تمام زمان‌های رفته در چین پوست من گیر کرده‌اند

زیر پوستم شهری دیگر است
که هنوز با توست
و این را از چرخ ساعت‌ها می‌شود فهمید
که زمان ایستاده است
که زمان هم‌چون رودی روان
اکنون در هیئت مردابی
ایستاده است.

۷۴

دست می‌گذارم روی قلبم
مرده‌ای ایستاده‌ام
دست می‌گذارم روی دستم
ماری در آستین خویشم و
لبه‌ی پرتگاه خویش

هُل می‌دهم خودم را به جلو.

